

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

آقای لژیونر من

niceroman.ir

نویسنده: زینب زاهد

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

کد داستان: 499

ناظر: نادیا رستمی

ویراستار: ❀ دیاناس ❀

نام داستان: آقای لژیونر من

نام نویسنده: زینب زاهد

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

خلاصه:

نازنین دخترک دلباخته‌ایست که با مادر خود زندگی می‌کند و نهایت آمال و آرزوهایش رسیدن به فوتبالیستی بوده که هر دم دل و دینش را به یغما می‌برد؛ لیک در وانفسای این زندگی هزار چهره مجبور است به پای اشتباهات پدر بسوزد و در سایه‌ی ترس از مردی باشد که با غفلت پدرش، او را در یک شرط‌بندی به غنیمت برده است.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

باد می‌وزید و بارون نم‌نم می‌بارید. من چتر توی دستام بود و در حال حرکت بودم. سریع‌تر راه می‌رفتم تا به خونه برسم. به خونه که رسیدم، لباسای خیس رو از تنم درآوردم و آویزون کردم، به مامانم سلام کردم و وارد اتاق شدم.

من، نازنین، دختری هجده ساله و در حال تمام کردن دوران دبیرستان هستم.

رفتم توی اتاقم. در رو بستم و شروع کردم به درس خوندن. درس‌های پیش‌دانشگاهی خیلی سخت بود؛ ولی من سعیمو می‌کردم خوب بخونم.

من عاشق یه فوتبالیست بودم؛ ولی به هیچ‌کس نمی‌گفتم که عاشقشم. چون می‌دونستم که توی جوابم بهم می‌گن مثل این دختر بچه‌های دوازده‌ساله عاشق سلبریتی شده.

فوتبالیست تیم تراکتورسازی و تیم ملی که از چهارده سالگی شده بود زندگی من. خیلی دوستش داشتم و مرد رؤیاهام همیشه یه نفر شبیه اون بود. اسمش محمدحسین صدر بود. همیشه آرزو داشتم حداقل یه عکس سلفی باهاش داشته باشم.

به حل کردن دیفرانسیل ادامه دادم. خیلی سخت بود؛ ولی من از پسش بر می‌اوادم. هدفم این بود که در آینده مهندس بشم. مهندسی عشق منه! می‌خواستم اون قدر درس بخونم تا دانشمند هسته‌ای سازمان انرژی اتمی

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بشم. من دختری بودم که فقط تلاش می‌کردم پیشرفت کنم. همش مطالعه می‌کردم، کتاب می‌خوندم، تمرین حل می‌کردم، بعضی وقتا باشگاه می‌رفتم و ورزش می‌کردم، داستان می‌نوشتم و قرآن می‌خوندم. من از کارایی که می‌کردم لذت می‌بردم. لذت از مطالعه و ورزش برای رسیدن به موفقیت! فقط یه مشکل بزرگ داشتم. بابای من ق*م*ا*ر*ب*ا*ز بود و هزینه‌هام به عهده‌ی مامانم بود. مامانم صبح تا شب کار می‌کرد که هزینه‌های منو بده و بابام با کاراش ما رو اذیت می‌کرد. هرچی مامانم می‌خرید، می‌فروخت و خرج ق*م*ا*ر*ش می‌کرد.

امروز تیم مورد علاقه‌م، یعنی تیم تراکتورسازی، تیمی که محمدحسین درش بازی می‌کرد، مسابقه داشت.

تلویزیون رو باز کردم زدم کانال ورزش. بازی تراکتورسازی و استقلال شروع شد و گزارشگر شروع کرد به گزارش بازی.

- علی شکوری پاس میده به محمدحسین صدر.

محمدحسین میره جلو تک‌به‌تک...

بازی همین جور ادامه داشت، منم داشتم تخمه می‌شکوندم تا این‌که دقیقه‌ی چهل و یکم، گزارشگر ولوم صداشو بالا برد و گفت:

- صدر میره جلو و گل...گل...توی دروازه. گل برای تراکتورسازی تبریز. تراکتور یک، استقلال صفر!

فریاد زدم و گفتم:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- گل!

و شروع کردم به دست زدن و تشویق تیم. مامان از اون طرف گفت:

- چی شد؟

- گل زدیم مامان. تراکتور یک به هیچ جلو افتاد.

خداوشکر همین دل خوشی های کوچیکو داشتم، همین دل خوشی ها و سرگرمی ها بود که منو شاد و سر حال نگه می داشت تا من بتونم کارای روزمره رو انجام بدم.

چهل و پنج دقیقه گذشت و بازی به پایان رسید و تراکتورسازی تبریز یک به هیچ بازی رو برد.

بابام از بیرون اومد خونه. لباساشو عوض کرد و توی پذیرایی نشست.

من: سلام بابا!

- سلام دخترم. نازنین بیا بشین پیشم، کارت دارم.

- چشم بابایی!

چایی رو گذاشتم تا دم بکشد روی اجاق گاز و بعدش رفتم پیش بابا.

- بله بابا؟ کاری داشتین؟

- عزیزم فردا آماده شو خواستگار داره برات میاد.

- بابا من هنوز دارم درس می خونم، فعلا قصد ازدواج ندارم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- حرف نباشه. همین که گفتم. فردا یه خواستگاریه. بعدشم عقده!
- بابا تو روی منم ق*م*ا*ر کردی؟ یعنی من برات به اندازه‌ی یه بازی ارزش دارم؟

- محنا دارم بدبخت میشم!
- چرا آخه؟
- محنا پدرم داره به زور منو شوهرم میده!
- چی؟
- بدبخت شدم محنا! محنا من محمدحسینو می‌خوام.
- می‌فهممت عزیزم. گریه نکن، گریه نکن.
- محنا بطری آبمو از کیفم برداشت، درشو باز کرد و داد دستم تا یکم آب خوردم و گفتم:
- آخه چه گناهی کردم که این بلاها سرم میاد؟
- مامانت چیزی نگفت؟ آخه تو چرا باید با این سن کم ازدواج کنی؟
- نمی‌دونم محنا، نمی‌دونم! به خدا دیگه رد دادم.
- محنا گفت:
- آروم باش دختر. من مطمئنم همه چی درست می‌شه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- کی درست می‌شه؟ امشب خواستگاریه! محنا من دلم پیش محمدحسینه.

- می‌فهممت عزیزم، می‌فهممت!

- به نظرت چی کار کنم؟

- جا بزن!

- من اگه جا بزنم مامانم در خطره! مامانمو اون قدر می‌زنه که می‌ترسم
اتفاقی براش بیوفته! محنا من اون مرد رو دوشش ندارم.

- چاره‌ای نیست نازنین. به خاطر مادرتم که شده باید جواب مثبت بدی!

- همه‌ی بچه‌ها یواش‌یواش سر کلاس جمع شدن. بعدش معلم ادبیات وارد
کلاس شد و شروع به تدریس کرد. یه شعر خوند:

"درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس

زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس"

و من اشک از چشم جاری شد. به خاطر این که دیگه محمدحسین مال من
نیست. من می‌خواستم زن یه نفر دیگه بشم. سرم داشت از درد می‌ترکید
و باخودم گفتم:

- محمدحسین... محمدحسین... دوستت دارم! چجوری ازت دل بکنم؟

محمدحسینم! نمی‌تونم... من نمی‌تونم فراموشش کنم. عاشقتم! چه کنم

محمدحسینم؟ چه کنم عشقم؟

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

کلاسام تموم شد و رفتم خونه. در رو باز کردم، لباسامو درآوردم و رفتم آشپزخونه. در کابینتو باز کردم، مایع سفیدکننده رو برداشتم، درشو باز کردم و خوردم.

زهر (مامان نازنین):

در رو باز کردم، وارد خونه شدم. رفتم سمت آشپزخونه. نازنین رو دیدم که یه گوشه‌ی آشپزخونه دراز کشیده مایع سفیدکننده هم پیشش بود. رفتم جلو صداش کردم:

- نازنین؟ نازنین؟ چی شده؟ چرا این‌جا خوابیدی؟ بیدارشو، بیدار شو! یا ابوالفضل! بچه‌م از دست رفت. خدایا به دادم برس! نازنینم از دست رفت. رفتم پذیرایی گوشه‌ی رو برداشتم و زنگ زدم اورژانس. یه خانم جوان جواب داد:

- سلام بفرمایید.

- سلام خانم! بچه‌م بی‌هوش شده. فکر کنم سفیدکننده خورده.

- خانم لطفا آرامشتونو حفظ کنین. بعد دستاتونو روی هم قفل کنید و روی قفسه‌ی سینه‌ش فشار بدید. فقط آدرسو لطف کنین.

- کوی کوثر، کوچه‌ی شهید...

بعدش گوشه‌ی رو قطع کردم و قفسه‌ی سینه‌ی نازنین رو فشار دادم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بعد از ۵ دقیقه، آمبولانس رسید. نازنین رو سوار آمبولانس کردیم و خودم هم همراهش رفتم.

رسیدیم بیمارستان به نازنین سرم وصل کردن. بعد از یک ساعت نازنین بیدار شد.

نازنین:

- مامان من کجام؟

- عزیزم بیمارستانی!

- آره یادم اومد سفیدکننده خوردم!

- عزیزم چرا با خودت این کار رو کردی؟

شروع کردم به اشک ریختن و گفتم:

- مامان من دوست ندارم ازدواج کنم. باز اگه آدم درست و حسابی مناسبی بود یه چیزی. نه یه مردی که چند سال از من بزرگ‌تره!

مامانم اومد کنارم و منو نوازش کرد و گفت:

- این باتلاقیه که بابات تو رو انداخته توش!

منو ترخیص کردن و برگشتیم خونه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

شب فرا رسید. زنگ در به صدا در اومد. چادرمو سرم کردم و رفتم در رو باز کردم. یه مرد چاق سی و هفت-هشت ساله اومد جلو و بهم گفت:

- سلام پرنسس من!

- سلامو زهرمار!

- برو کنار پیام تو!

بابا از اون طرف اتاق اومد سمتم و بهش گفت:

- بفرمایید حسن آقا!

حسن اومد داخل و بابام گفت:

- برو چایی بیار دخترم!

- چشم بابا!

رفتم آشپزخونه چایی رو دم کردم. بعد از چند دقیقه در حالی که اشک از چشمم سرازیر می‌شد، چایی رو ریختم توی استکان‌ها و بردم پذیرایی. وقتی حسن می‌خواست چایی رو برداره، سینی رو عمداً کج کردم و چایی ریخت روی حسن.

بعد از این‌که چایی رو ریختم روی حسن، برگشتم توی آشپزخونه و گریه کردم.

به خاطر خودم، به خاطر آینده‌م، به خاطر محمدحسینم اشک ریختم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

با خودم گفتم:

- محمدحسین من چجوری تو رو از دست بدم در حالی که عاشقتم؟ دوستت دارم محمدحسین! کاش الان پیشم بودی و حالمو درک می کردی. آقای فوتبالیست من دوستت دارم! دوستت دارم قهرمان زندگی من! می دونی که حتی تو نمی دونی کسی مثل من توی جهانه، ولی باور کن اگر کفر نبود تو رو می پرستیدم! محمدحسینم من شیفته ی توأم و نمی تونم کسی رو جایگزین تو کنم. چه کنم با این دلم؟ من اگه با کس دیگه ای ازدواج کنم، باز با خاطرات تو زندگی می کنم. محمدحسینم دوستت دارم و نمی تونم ازت دل بکنم. من کسی رو ندارم دیگه. اینو دل من بهم می گه. کاش امروز به جای حسن، تو اومده بودی خواستگاری!

پدرم و حسن، تاریخ عقد رو مشخص کردن. جمعه ی این هفته عقدم بود. با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم. عقدم نزدیکه درحالی که من دلم پیش محمدحسینه.

رفتم توی اتاقم. گوشی رو برداشتم و توی اینترنت در مورد ازدواج اجباری سرچ کردم. یه آهنگ آورد از مجید علی پور به اسم ازدواج اجباری!

"یه چند وقتیّه احوالم درست نیست

یه چند وقتیّه حرف ازدواجه

هزار تا صیغه ام اگه بخونن

مهر باطل رو کل آیه هاشه

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

خاله قندو نساب بالا سر من
نگیر پارچه روی بالا سر من
بیاریش تو خونه، از خونه میرم
عروس نیار تو خونه مادر من
ای وای! ای وای! دل من پیش اونه
به اصرار مامان امشب شب بله‌برونه
اصرار اجبار صیغه‌ی منه با یکی به جز تو
قبول ندارم و به زور دارم می گم قبلت
نذار اسمتو با حنا رو دستم
خیال نکن که من عاشق تو هستم
انگشت من جای حلقه‌ی اونه
نکن حلقه رو تو انگشت دستم
خاله قندو نساب بالا سر من
داره خراب میشه خوشبختی من
شکست عشقی شد عاشقی من
مامان چه کردی با زندگی من

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

ای وای! ای وای! دل من پیش اونه
به اصرار مامان امشب شب بله برونه
ای وای! ای وای! صیغه‌ی منه با یکی به جز تو
قبول ندارم و به زور دارم می گم قبلت"
ازدواج زوری- مجید علی‌پور

بعد از این‌که حسن از خونه‌مون رفت، رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم.
همون‌جا خوابم برد.

صبح روز بعد بیدار شدم.

رفتم دست‌شویی و دست و صورتم رو شستم. رفتم آشپزخونه و یه لقمه‌ی
نون و پنیر درست کردم و یه کمی از لقمه رو همون‌جا گذاشتم توی دهنم،
بقیه‌شو گذاشتم توی نایلون و گذاشتم توی کیفم. بعد لباسامو پوشیدم و از
خونه بیرون زدم. رفتم ایستگاه اتوبوس. ده دقیقه‌ای منتظر موندم تا
اتوبوس بیاد.

ده دقیقه بعد رسیدم به ایستگاه نزدیک مدرسه. پیاده شدم و رفتم سمت
مدرسه. وارد مدرسه شدم و رفتم کلاس‌مون. به محنا سلام کردم. محنا هم
در جوابم گفت:

- سلام. خوبی عزیزم؟

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- ممنون. تو خوبی؟
- مرسی نازنین جان! دیشب چی شد؟
- دیروز که رسیدم خونه اول خودکشی کردم. سفیدکننده خوردم؛ ولی مامانم منو نجات داد. وقتی مایع رو خوردم، دعا کردم که بمیرم. خیلی هم خوشحال بودم!
- دیوونه‌ای دختر؟ سفیدکننده چرا می‌خوری؟
- چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. مجبور بودم برای این که خودمو نجات بدم و از شر اون مرد خلاص بشم باید این کار را می‌کردم. دوست ندارم بهش فکر کنم، چه برسه به این که باهاش زندگی کنم. ازش متنفرم! ایشالله بمیره از شرش خلاص بشم.
- ولی من دلم روشنه به محمدحسین می‌رسی، حتی اگه با این مرد ازدواج کنی!
- دلت خوشه‌ها! چی میگی؟ دو-سه روز بعد عقدمه!
- دنیا که به آخر نرسیده.
- ولی زندگی من به آخر رسیده!
- می‌فهممت عزیزم. هر چی بگی حق داری.
- دوستش ندارم فاصله‌ی سنیمون زیاده. اون بی‌سواد و بی‌فرهنگه!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

روز عقد فرا رسید. حسن منو برد آرایشگاه. آرایشگر صورتم رو بند انداخت، ابرو هام رو برداشت و حسابی بهم رسید.

توی آینه خودمو نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. قیافه‌م تغییر کرده بود؛ ولی برای حسن نه، برای عشقم، برای محمدحسینم!

حسن با اون پیکان قراضه‌ش اومد دنبالم و منو برد محضر سر سفره‌ی عقد. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه‌ی عقد.

- دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم نازنین موعدی! آیا بنده وکیل شما را به عقد جناب آقای حسن ساعدی در بیاورم؟

من جواب ندادم و عاقد برای بار دوم تکرار کرد:

- عروس خانم، دوشیزه مکرمه، سرکار خانم نازنین موعدی، آیا بنده وکیل شما را به عقد جناب آقای حسن ساعدی در بیاورم؟
من سکوت کردم.

عاقد برای بار سوم پرسید:

- عروس خانم! آیا بنده وکیل شما را به عقد جناب آقای حسن ساعدی در بیاورم؟

من در حالی که اشک از چشمام سرازیر می‌شد گفتم:

- بله!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بعد از این که خطبه‌ی عقد جاری شد، حسن بهم گفت:

- بیا بریم خونه‌م!

- حوصله ندارم تحفه!

- یعنی چی حوصله ندارم؟

- یعنی این که حالم ازت به هم می‌خوره!

- اگه حالت به هم بخوره هم تبدیل شدی به پرنسس من، نازنین کوچولو!

- خدا تو رو بکشه من از دستت راحت بشم!

- دیگه داری حرف اضافه می‌زنی. بیا سوار ماشین شو بریم!

باهاش رفتم و سوار ماشینش شدم. حالم از ریختش به هم می‌خورد.

چقدر هم هیکلش گنده بود، نمی‌دونم چه جوری توی پیکان جا می‌شد؟

حسن روشو کرد سمت من و گفت:

- از فردا مدرسه تعطیل. میشی خانم خونه‌م.

- به همین خیال باش!

- من درو قفل می‌کنم و میرم سر کار. توأم مجبوری خونه بمونی!

- دستت درد نکنه.

باز شروع کردم به گریه کردن و اشک ریختن.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

حسن گفت:

- واسه‌ی من آبغوره نگیر!

- پس چی کار کنم؟ زندگیم نابود شد. اصلاً چرا تو اومدی توی زندگی من؟

- اومدم که نابودت کنم؟ هه‌هه! در ضمن تقصیر بابات بود که روی دخترش بازی کرد. می‌خواست بازی نمی‌کرد. توأم الان خوشبخت بودی.

- من چه گناهی کردم؟

- گناهت اینه که دختر باباتی!

داشتم دیوونه می‌شدم و اشک می‌ریختم و با خودم می‌گفتم:

- بابا چه کردی با زندگی من؟

کل مسیر رو گریه کردم تا این که رسیدیم به خونه‌ی حسن!

یه خونه‌ی ویلایی توی بالای شهر. حتما همه‌ی این ثروتشو با بازی به دست آورده؛ ولی من خونه نمی‌خواستم. من پول و ثروت نمی‌خواستم. من... من فقط محمدحسینو می‌خواستم، فقط محمدحسین!

رسیدیم و حسن کلید در رو از توی جیبش درآورد و در را باز کرد. وارد خونه شدیم. حسن رفت توی اتاق و دست منو کشید و برد داخل.

رفتم توی اتاق، لباسامو درآوردم و لباس راحتی پوشیدم. حسن در رو باز کرد و وارد اتاق شد. اومد کنارم و دستاشو آورد جلو که منو بغل کنه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

فریاد کشیدم:

- دستای چندشتو به من نزدیک نکن. به من دست نزن!

حسن گفت:

- ولی تو زن منی!

- تو رو دوست ندارم. یه خواهشی ازت دارم.

- چه خواهشی؟

- بذار همین جوری باقی بمونم.

- نه نمی‌ذارم. تو زنم شدی که باهات راحت باشم.

فریاد زدم و گریه کردم:

- من دوستت ندارم. چی کار کنم؟ دوستت ندارم. من عشقمو می‌خوام. تو رو نمی‌خوام.

- مگه تو عشق داری؟

- آره دارم. خوبشم دارم. مثل شاهزاده‌هاست.

- ولی الان عشقت منم!

- نمی‌تونم... نمی‌تونم قبول کنم که عشقم تویی!

- مجبوری! بفهم اینو.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

اومد پیشم و بغلم کرد. منو مجبور کرد. دوشش ندارم؛ ولی تمام بچگی‌هامو از من گرفت، تحصیلات و آرزوهایم از من گرفت. از همه مهم‌تر، محمدحسین رو از من گرفت.

[محمدحسین من! محمدحسین من! من دیگه مال تو نیستم. چه کنم برای نداشتنت. محمدحسین؟]

صبح که بیدار شدم، رفتم دستشویی. دست و صورتمو شستم و رفتم سمت حموم. تیغ رو از حموم برداشتم و کشیدم روی رگم. خون اومد. افتادم زمین و بیهوش شدم.

زهر (مامان نازنین):

توی آشپزخونه داشتم شام می‌پختم که گوشیم زنگ خورد. حسن بود. جواب دادم:

- بله؟

حسن جواب داد:

- نازنین خودکشی کرده بیا بیمارستان!

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم بیمارستان.

لباسامو برداشتم و رفتم حموم و لباسای کثیفم رو از تنم درآوردم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش و شامپو رو برداشتم تا بزنم به سرم و شروع کردم به خوندن آهنگ ای وای از بابک جهانبخش.

"ای وای ای وای از اون چشمت

اون دو تا جانی ای وای

یکی مثل من همه چیش احساس

یکی مثل تو رو خودش حساس

یکی مثل من و دیوونه

یکی مثل تو که نمی‌مونه

تو به جادویی تو رگای من

کاش می‌شد باشی گاهی جای من

وای از اون شعری که تو چشماته

وای از اون قلبی که هنوز جاته

ای وای ای وای از اون چشمت

اون دوتا جانی ای وای ای وای

ای وای ای وای از اون موهات

دشت طوفانی ای وای ای وای

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من طرفدار ال چشما تم
مثل یه سایه پشت پلکاتم
هر کجا باشی هر کجا باشم
نقطه‌ی امن کل دنیا تم
ای وای ای وای از اون چشما ت
اون دو تا جانی ای وای ای وای
از اون موهات
دشت طوفانی ای وای"
ای وای- بابک جهان بخش

رسیدم بیمارستان رفتم بالای سر نازنین گفتم:
- نازنینم بیدار شو! می‌دونم تو لیاقتت اون مرد نبود. تو باید با شاهزاده‌ی
سوار بر اسب سفید رؤیاهات ازدواج می‌کردی. نه اون مردی که چندین سال
با هم اختلاف سنی دارین.
اشک ریختم و گریه می‌کردم.

محمد حسین:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

تمرین امروزم تموم شد. باید هفته‌ی بعد برم تهران برای اردوی تیم ملی. این دفعه هم دوباره اردوی تیم ملی دعوت شده بودم. رسیدم خونه در رو باز کردم و به مادرم سلام کردم. مامان در جواب گفت:

- سلام. چطوری پسرم؟ خسته نباشی.

- ممنون. مامان شام چی پختی؟

- کتلت، همون غذایی که تو دوست داری.

- واو! خیلی دوست دارم.

- دستاتو بشور بیا سر میز غذا.

لباسامو عوض کردم و رفتم سرویس بهداشتی و دست و صورتمو شستم و رفتم سر میز غذا!

مامان غذا رو کشید توی بشقاب و گفت:

- بفرما عزیزم بخور.

غذا رو خوردم و گفتم:

- خیلی خوشمزه‌ست!

- نوش جان عزیزم. راستی از اون دختر چه خبر؟

- کدوم دختر؟

- سما.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- قرار گذاشتیم فردا بریم بیرون با هم.
- پس کی می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟
- بعد از اردوی تیم ملی می‌خوام برم خواستگاریش. البته به همراه شما.
- آره. کار خوبی می‌کنی. روی دختر مردم اسم نذار. زودتر ازدواج کنین که سما هم خیالش راحت بشه. زیاد اذیتش نکن.
- نه اذیت نمی‌کنم. خیلی هم دوسش دارم.
- هر وقت خواستی بری خواستگاریش، چند روز قبل به ما بگو که آماده بشیم.
- باشه مامان، بهت می‌گم.
- غذا رو خوردم و تموم شد و به مامان گفتم:
- دستت درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه بود.
- نوش جان!
- من دیگه برم استراحت کنم. شب به خیر.
- رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم روی تختم.
- آلارم گوشیمو تنظیم کردم ساعت هشت صبح.
- فردا باز تمرین داشتیم. خوابم برد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

صبح که بیدار شدم، رفتم سرویس بهداشتی دست و صورتمو شستم. بعدش رفتم صبحانه خوردم.

لباسامو پوشیدم و از پدر و مادرم خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون. سوار بنزم شدم و رفتم سر تمرین.

وقتی به باشگاه رسیدم، به بچه‌ها سلام کردم و لباسامو عوض کردم. رفتم توی زمین بازی، با بچه‌ها تمرین کردیم. من دوتا گل زدم. توی تمرین وقتی گل می‌زدم، انگار دنیا توی دستام بود. گل‌زنی خیلی شادی‌آور بود برام. بزرگ‌ترین آرزوم بود که آقای گل جهان بشم! دوست داشتم توی جام جهانی گل بزنم. البته الان توی لیگ برتر بهترین بازی رو داشتم. دوست داشتم لژیونر بشم و برم کشورهای خارجی بازی کنم. تمام آرزوم همین بود.

دوست داشتم توی فوتبال به موفقیت برسم و همچنین در تحصیلاتم موفق بشم.

من توی دانشگاه کارشناسی مدیریت ورزشی می‌خوندم و هر روز به آرزوهایم نزدیک‌تر می‌شدم.

تمرین که تموم شد، لباسامو عوض کردم و رفتم از باشگاه بیرون و سوار بنزم شدم و رفتم سمت کافی‌شاپی که قرار بود با سما اون‌جا بریم.

رسیدم کافی‌شاپ. سما هم اومده بود. بهم سلام کرد، جوابشو دادم و گفتم:

- خوبی سماخانم؟

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- عالیم!
- چه خبر؟
- سلامتی.
- سما خیلی دوستت دارم.
- منم دوستت دارم.
- می‌دونم.
- کی قراره ازدواج کنیم محمدحسین؟
- بعد از اردوی تیم ملی می‌خوام پیام خواستگاریت!
- واقعا؟
- آره واقعا.
- خیلی دوستت دارم عشقم.
- خودم می‌دونم.
- می‌دونی چه قدر خوش‌حالم کردی؟ چشم انتظار موندن دختر واسه‌ی این‌که عشقش بیاد خواستگاریش خیلی سخته!
- ولی من از اون پسرا نیستم. چشم انتظار بذارمت سماجان.
- در عوض منم از اون دخترا نیستم که اذیتت کنم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- اینو هم خودم می‌دونم.
- دوستت دارم.
- ولی من عاشقتم!
- چی سفارش میدی؟
- آب‌میوه و کیک شکلاتی.
- منم کیک شکلاتی دوست دارم.
- به پسری که توی کافی شاپ کار می‌کرد گفتم:
- آقا دوتا کیک شکلاتی و آب میوه بیارید.
- بعد به سما گفتم:
- می‌خواهی مهریه‌ت چه قدر باشه؟
- تاریخ تولدم!
- هر چی باشه واسه‌ی من قبوله. من از عهده‌ش برمیام.
- من خیلی خوش‌بختم که تو رو دارم.
- منم خیلی خوش‌بختم برای داشتنت.
- کاش هیچ‌وقت از کنارم نری محمدحسین!
- نگران نباش. تا دنیا، دنیاست پیشتم. مگر این که تو منو تنها بذاری و بری.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- نه! من تنهات نمی‌ذارم محمدحسین.

بعد از چند دقیقه کیک و آب میوه رو آوردن و شروع کردیم به خوردن. خیلی خوشمزه بود! مخصوصا کیک شکلاتی که طعم تلخ شکلات توی دهن حس میشد.

از کافی‌شاپ اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم. سما رو رسوندم خونه‌شون و خودم برگشتم خونه‌مون.

رسیدم دم در خونه. زنگ در رو زدم. مامان در رو باز کرد. رفتم داخل و به مامان سلام کردم. مامان در جواب گفت:

- سلام پسرم خسته نباشی.

- ممنونم مامان.

- کی میری تهران اردوی تیم ملی؟

- فردا میرم. باید امشب چمدونامو ببندم.

- آهان!

- من میرم دوش بگیرم مامان.

- تو برو دوش بگیر منم غذا تو گرم کنم تا بیای بخوری.

- باشه. پس من رفتم.

مامان صدام زد و گفت:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- پسر! یکم یواش‌تر همسایه‌ها صداشون در اومد.
- نه ماما، چیزی نمی‌گن. من که کار بدی نمی‌کنم فقط داشتم می‌خوندم.
- استحمام تموم شد و لباسامو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون. رفتم آشپزخونه واسه‌ی شام کشک بادمجون داشتم. من عاشق کشک بادمجونم! مخصوصا کشک بادمجون ماما پز. وای! چه مزه‌ای میده.
- شام رو خوردم و اومدم اتاقم. شروع کردم به گذاشتن لباسام و وسیله‌هام توی چمدونم.
- اول حوله و لباسامو گذاشتم بعد مسواک و خمیر دندان. بعدش چندتا ظرف کوچیک و ضروری گذاشتم. گوشیم زنگ خورد. سما بود.
- جواب دادم:
- سلام. چطوری؟
- سما با صدای گرفته و گریان گفت:
- محمد حسین؟
- چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟
- آره محمد حسین.
- چرا؟ چی شده عزیزم؟
- مامانم... مامانم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- مامانت چی؟
- مامانم حالش بد شده. بردیمش بیمارستان.
- عزیزم! انشاالله خوب میشه گریه نکن.
- حالش خیلی بده.
- دکتر چی گفته؟
- گفته سکتہ کرده.
- باشه. حالا گریه نکن خوشگلم.
- آخه می‌ترسم اتفاق بدی بی‌افته.
- نمی‌افته عزیزم. خدا به فکر تو هست.
- مطمئن باشم؟
- آره. فقط دعا کن که حالش خوب بشه. وگرنه با گریه و زاری چیزی درست نمیشه.
- من حالم خیلی بده.
- گریه نکن دیگه عزیزم. گریه می‌کنی منم ناراحت میشم.
- محمدحسین خیلی نگرانم.
- نگران نباش عزیزم، اتفاقی نمی‌افته.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- محمد حسین؟
- جانم!
- فعلا باید برم پیش مامان. ببخشید مزاحمت شدم. تو رو هم ناراحت کردم.
- چه مزاحمتی فدات شم!؟
- فعلا خداحافظ.
- خداحافظ عزیزم. دوستت دارم.
- منم دوستت دارم.
- بعد گوشی رو قطع کردم. بقیه‌ی کارامو انجام دادم و وسایلامو گذاشتم توی چمدونم.
- بعدش روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.
- صبح که از خواب بیدار شدم، رفتم دستشویی. بعدش دست و صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه. داداشم سنگگ و خامه عسلی گرفته بود واسه‌ی صبحانه.
- صبحانه رو همراه خانواده خوردم و از خونه زدم بیرون. رفتم سمت فرودگاه و سوار هواپیما شدم. هواپیما پرواز کرد سمت تهران.
- هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و آهنگ گوش کردم. قفلی زدم روی آهنگ زوم احمدسلو.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

"می‌دونی گرفتارتم من تو رفتارتم
عاشق چشات شدم می‌دونی من احساستم
میگی چرا دوست داری روی اخلاق من هی زوم کنی
چطوره که تا با یه لبخند منو مهمون کنی
نمی‌دونی مغرور شدی جدیداً معروف شدی
من دلم کم نمیاره واست کم نمی‌ذاره
حال خوب دلم به بودن تو بستگی داره
بین آدم عاشق پاشو کج نمی‌ذاره
واسه یه لحظه دیدنت دست رو دست نمی‌ذاره
همه جوهره هستم باهات، واسه تو می‌زنه نبضم باز
گیر توئه مغزم یعنی بی تو نمی‌کنه اصلاً کار
بهم بگی عشقم باش همیشه که چشم برداشت
از تو که تو دلیمی بیا و جلوی چشمم باش
من دلم کم نمیاره واست کم نمی‌ذاره
حال خوب دلم به بودن تو بستگی داره
بین آدم عاشق پاشو کج نمی‌ذاره

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

واسه یه لحظه دیدنت دست رو دست نمی‌ذاره
من دوستت دارم یعنی واقعا نمی‌خوام بری
دیگه نمی‌تونی من عمراً نمی‌ذارم بری
همیشه زومم رو تو ننداز بالا اون ابروتو
چی میشه بخندی تو با خندهت پر و بالم بدی"
احمدسلو - زوم

بعد از این‌که موسیقی گوش دادم، یه کم چُرت زدم. رسیدم تهران. هواپیما
فرود اومد و از هواپیما پیاده شدم. از فرودگاه اومدم بیرون.
سما زنگ زد جواب دادم:

- جانم سما؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- مرسی. کجایی؟

- تهران. دارم میرم هتل. حال مامانت چه جوریه؟

- بهتر شده.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- دیدی گفتم خوب میشه؟

- اوهوم.

سوار تاکسی شدم، حرکت کردم سمت هتل. بیست دقیقه بعد رسیدم هتل. وارد هتل شدم.

مهدی و محمد توی سالن بودن. رفتم سمشون، سلام کردم، باهاشون دست دادم. به مهدی سلام کردم. محمد گفت:

- به به! آقا محمدحسین، خوش اومدی!

- ممنونم. من برم وسایلامو بذارم توی اتاقم و پیام پیشتون.

مهدی گفت:

- برو، برو.

- فعلا.

رفتم طبقه‌ی بالا در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. میلاد داخل اتاق بود. وقتی که من وارد شدم، اومد کنارم، منو بغل کرد با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم.

میلاد گفت:

- بیا تو محمدحسین جان!

رفتم داخل اتاق، چمدونمو باز کردم و لباسامو گذاشتم توی کمد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- میلاد بیا بریم پیش محمد و مهدی، توی سالن.

- باشه.

رفتیم پیششون نشستیم روی مبل. محمد گوشیشو از توی جیبش درآورد. عکس پسر کوچولو شو نشون داد.

محمد کاپیتان ما بود و سنش از همه بزرگ‌تر بود. اسم پسرش صدرا بود. خیلی پسر بامزه‌ای داشت. یه بار از نزدیک دیده بودمش. دلم می‌خواست لپاشو بکشم.

به محمد گفتم:

- خدا براتون نگهش داره. خیلی پسر بامزه‌ای هست.

- ممنون. انشاءالله تو هم ازدواج کنی، زود بابا بشی. اون وقت معنی پدر شدنو می‌فهمی.

- انشاءالله!

- محمد حسین سرش گرمه، صداشو در نمیاره.

من: مگه خودت سرت گرم نیست؟

- نه به اندازه‌ی شما.

- آره من می‌خوام بعد از این اردو برم خواستگاری.

- دیدی گفتم؟!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- مبارکه آقا محمد حسین!
- چی رو مبارکه؟ هنوز که نرفتم خواستگاری. می‌خوام برم خواستگاری!
- بالاخره عروسیت نزدیکه.
- شیرینی ما یادت نره.
- باشه شیرینی هم میارم خدمتتون.
- میلا: این وسط فقط من موندم. نه رل دارم، نه نامزد.
- صبحانه رو خوردم و رفتیم سر تمرین. اون قدر تمرین کردیم که خیس عرق شدیم. سه ساعت طول کشید تا تمرین تموم بشه. از ساعت ده صبح تمرین رو شروع کردیم تا ساعت دوازده ظهر ادامه داشت. البته بین تمرین استراحت هم داشتیم، بعد رفتیم برای نهار. سه روز بعد هم که قراره بازی دوستانه داشته باشیم. بعد از نهار باز رفتیم سر تمرین.
- وای خدا! چقدر خسته شدم. بعد از تمرین یه نوشیدنی خنک می‌چسبه. نوشیدنی آوردن برامون. اونا رو نوش جان کردیم. خیلی چسبید.
- برگشتیم هتل. سه روز توی همین روال تمرین کردیم. تا این که روز مسابقه فرا رسید.
- تیم ملی ما یه بازی دوستانه با تیم ملی ازبکستان داشت. بازی ساعت ۱۵ توی استادיום شروع شد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

محمد توپ رو پاس داد به من. من رفتم جلو، پاس دادم به مهدی؛ پاس داد به میلاد. همین جوری ادامه دادیم تا این که دقیقه ی چهل و سوم یه گل به ازبکستان زدیم. گل رو میلاد زد. یک بر هیچ جلو افتادیم.

رفتیم برای استراحت. میان دو نیمه ی دوم، بلافاصله بعد از پانزده دقیقه استراحت، شروع شد.

باز به هم پاس کاری کردیم. حریف هم سعی داشت توپ رو صاحب بشه. دقیقه ی شصت و هشتم، یه گل دیگه هم به ازبکستان زدیم و دو بر هیچ جلو افتادیم.

بازی بعد از چند دقیقه تموم شد و ما بازی رو بردیم. خداروشکر این بازی هم به نفع ما تموم شد.

برگشتیم هتل و من رفتم حموم تا دوش بگیرم. بعد از دوش آب گرم، رفتم توی اتاقم و وسایلام رو از کمد برداشتم و گذاشتم توی چمدون. فردا قراره برگردم تبریز. باید یواش یواش واسه ی خواستگاری آماده می شدم.

به سما قول دادم بعد از اردو برم خواستگاریش. نمی خواستم زیر قولم بزنم. من می خوام سما رو خوشبخت کنم. سما تمام دنیای منه! دوستش دارم، بیش از حد دوستش دارم. می خوام سما مامان بچه هام باشه. گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به پیامام نگاه کردم.

رفتم فرودگاه سوار هواپیما شدم و برگشتم تبریز ساعت ۲۰ رسیدم خونه و در رو باز کردم و به مامان سلام کردم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- سلام عزیزدلم. خوبی؟

- ممنون، عالیم.

- خسته نباشی.

- سلامت باشی مامان جون.

- برو دستاتو بشور، بیا سر سفره.

- باشه.

رفتم لباسامو عوض کردم و رفتم سرویس و دستامو با آب و صابون شستم
و رفتم سر میز غذا. به مامان گفتم:

- مامان چی پختی؟

- قورمه سبزی.

- به به! عاشق قورمه سبزییم.

مامان غذا رو کشید توی بشقابم و من شروع کردم به خوردن. قورمه
سبزی‌های مامان حرف نداره! کاش سما هم مثل مامان دست‌پختش خوب
باشه. تا حالا غذاهاشو نخوردم. به مامان گفتم:

- مامان می‌خوام همین هفته بریم خواستگاری.

- باشه عزیزم. بذار بابا و داداشت صبح برگردن خونه، بهشون بگیم، بعدش
آماده بشیم برای خواستگاری.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

شاممو تموم کردم و به مامان گفتم:

- مامان دستت درد نکه. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جان پسرم.

رفتم توی اتاقم گوشی رو برداشتم و به سما زنگ زدم و سما جواب داد:

- سلام محمدحسین.

- سلام. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟

- عالیم!

- می‌خوام این هفته بیام خواستگاریت سماخانم.

- قدمتون روی چشم. حتما تشریف بیارید.

- قول میدم خوش‌بخت کنم!

- منم قول میدم زن خوبی برات باشم و همچنین مادر خوبی برای بچه‌هامون.

- انشاءالله.

- سما؟ بازی دیروزمو دیدی توی تلویزیون؟ چجوری بازی کردم؟

- خیلی خوب بازی کردی. مثل همیشه درخشیدی قهرمان من!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- مرسی عشقم. فعلا باید برم بخوابم، خیلی خسته‌م.

- باشه محمدحسین. فعلا خداحافظ.

بابا و داداشم امیرحسین از سر کار اومدن خونه. در رو باز کردم و وارد خونه شدن. بهشون سلام کردم.

- سلام پسر!

امیرحسین گفت:

- سلام داداش محمدحسین.

- خسته نباشین.

- ممنون.

- بابا می‌خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم.

- جانم بابا بگو.

- می‌خوام این هفته بریم خواستگاری.

امیرحسین: به‌به! داداش می‌خوای داماد بشی؟

- با اجازه‌تون بله.

بابا گفت:

- من مشکلی ندارم. هر وقت خواستی بگو باهم بریم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین: داداشی حالا طرف کی هست؟ همون دختری که رلت بود؟

- آره داداش، همونه.

- اسمش چی بود؟

- سما.

- پس زن داداشم سما خانومه!

- انشاءالله تو هم زن بگیری آقا مهندس.

- خدا از دهنش بشنوه!

من خندیدم. بعدش امیرحسین گفت:

- نخند داداشی. من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم. می‌خوام ادامه تحصیل

بدم ارشد بخونم.

- آره منم می‌خوام ارشدم رو بخونم. امسال می‌خوام کنکور ارشد شرکت کنم.

کاش یکی از دانشگاه‌های تهران قبول بشم.

- آره دانشگاه‌های تهران خوبه مخصوصا دانشگاه شهید بهشتی.

- چطوره امسال باهم کنکور بدیم؟ تو کنکور مهندسی شیمی بده، من کنکور

تربیت بدنی!

- آره فکر خوبیه؛ ولی خواستگاریت در اولویته.

- بله بله!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بابا: محمد حسین با دختر حرف زدی که چقدر مهریه داشته باشه؟
- آره.

- چقدر مهریه خواسته؟

- میگه تاریخ تولد. من مشکلی ندارم؛ چون وضع مالییم اوکیه.

امیر حسین: ولی من بودم قبول نمی کردم.

- نه. واسه ی من مشکلی نداره.

امیر حسین: یه کم مواظب باش داداش، دخترای این دور و زمونه یه جوری شدن.

مامان زنگ زد با مادر سما صحبت کرد. قرار شد آخر این هفته بریم خواستگاری. رفتم لباسای ورزشیم رو برداشتم تا برم سر تمرین. لباسامو پوشیدم و موهامو یکم ژل زدم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم. حرکت کردم به سمت باشگاه تا این که بعد از ۳۰ دقیقه رسیدم سر تمرین. به دوستانم سلام کردم و باهاشون دست دادم و رفتم رختکن تا لباسامو عوض کنم. تی شرت و شورت ورزشیمو پوشیدم و کفشامو عوض کردم و رفتم سر تمرین.

حسابی بدوبدو کردم تا بدنم گرم بشه، بعدش ادامه ی تمریناتو انجام دادم. تمرین که تموم شد، برگشتم خونه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

در رو باز کردم وارد خونه شدم. داداش و بابام که سرکار بودن و مامان یه یادداشت چسبونده بود روی یخچال که واسه‌ی شام دعوتیم خونه‌ی داییم نوشته بود.

- بعد از این که دوش گرفتی حتما بیا خونه‌ی داییت.

رفتم لباسامو عوض کردم و رفتم حموم تا یه دوش آب گرم بگیرم. دوش گرفتم و آماده شدم تا برم خونه‌ی داییم زنگ در رو زدم. دختر داییم در رو باز کرد. وارد خونه شدم رفتم به داییم و خانواده‌ش و مامانم سلام کردم. داییم گفت:

- چه خبر آقا محمدحسین؟ تو نمی‌خوای بری خارج؟

- چرا که نه؟ اگه قسمت باشه حتما لژیونر میشم و میرم خارج.

- عجله کن!

- اون روز یکی از مدیر تیم‌های خارجی واسم ایمیل فرستاده بود. جواب دادم، هنوز خبری نیست.

- شنیدم می‌خوای داماد بشی!

- با اجازه‌تون این هفته میرم خواستگاری.

- بعد از این که بله رو گرفتی، شیرینی ما یادت نره.

- چشم، حتما.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

زن داییم سفره رو آورد و پهن کرد و بهمون گفت:

- بفرمایید شام.

شاممونو خوردیم و یکم با دایی و پسرداییم گپ زدیم. ساعت بیست و سه با مامانم سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم. به اتاقم رفتم، روی تختم دراز کشیدم، چیزی نگذشت که خوابم برد.

صبح با آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم سرویس بهداشتی دست و صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه صبحانه رو خوردم. آماده شدم برم سر تمرین تیشرت قرمز و شلوار لی رو پوشیدم. ساک ورزشیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت باشگاه. امروز آخرین تمرینمون برای بازی فردا بود.

رسیدم باشگاه و به بچه‌ها سلام کردم و باهم احوال‌پرسی کردیم. طبق معمول به سمت رختکن رفتم. لباسامو عوض کردم و رفتم سر تمرین و شروع کردم به دویدن و گرم کردن بدن. چند ساعت تمرین کردیم و بعدش ناهار خوردیم و بازم تمرین کردیم تا این‌که ساعت ۱۸ به خونه برگشتم.

و روز بعد، برای مسابقه رفتم. مسابقه رو دو بر هیچ بردیم.

بالاخره روز خواستگاری رسید. کت و شلوار طوسی‌مو پوشیدم یه عطر تلخ هم زدم و به موهام رسیدم. با خانواده سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سمت خونه‌ی سما. توی مسیر، ماشینو پارک کردم و دسته گل و شیرینی گرفتم.

وقتی رسیدیم زنگ در رو زدیم سما در رو باز کرد و وارد شدیم. به پدر و مادر سما سلام کردیم. نشستیم و همون اول سر صحبت رو باز کردن فوری به قضیه مهریه رسیدن. پدر سما ازم پرسید:

- مهریه قراره تاریخ تولدش باشه. مشکلی نداری؟

- وضع مالیم اوکیه. مهریه هرچقدر باشه قبول می کنم.

بعدش سما چایی آورد. شال آبی سرش کرده بود و مانتو شلوار شیری رنگ پوشیده بود. یه لبخند روی ل..*باش بود و آرایش ملایم داشت. چایی رو برداشتم و گفتم:

- ممنون.

پدر سما ازم پرسید:

- تحصیلات چقدره و چند سالت؟

- کارشناسی مدیریت تربیت بدنی دارم. امسال می خوام کنکور ارشد شرکت کنم و بیست و پنج سالمه.

- آره. سما هم امسال می خواد ارشد شرکت کنه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

تاریخ عقدمون شد آخر هفته. رفتیم برای خرید عقد. سما واسه‌ی خودش یه لباس مجلسی سفید زردار خرید و من برای خودم یه دست کت و شلوار خریدم. روز عقد روی ماشینمو گل زده بودیم که شکل قلب بود.

خودم رفتم آرایشگاه بعدشم رفتم دنبال سما توی آرایشگاه. مثل ماه شده بود. سوار ماشینم شد. خیره شدم بهش و گفتم:

- چقدر زیبا شدی!

- چشات زیبا می‌بینه.

بعدش رفتیم خونه‌ی سما. مراسم عقد قرار بود اون جا برگزار بشه. در رو زدیم باز کردن. همه برامون دست زدن. سفره‌ی عقد زیبایی پهن کرده بودن. عاقد اومد و شروع کردن به خوندن خطبه‌ی عقد.

- عروس خانم آیا وکیل شما را به عقد جناب آقای محمدحسین صدر در بیاورم؟

سما جواب نداد.

عاقد: برای بار دوم می‌خونم؛ آیا وکیل شما را به عقد دائمی جناب آقای محمدحسین صدر در بیاورم؟

سما باز سکوت کرد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- برای بار سوم می‌فرمایم؛ عروس خانم، دوشیزه‌ی مکرمه، سما محمدی، آیا وکیل شما را به عقد دائمی آقای محمدحسین صدر با مهریه‌ی یک جلد قرآن کریم و ۱۴ شاخه نبات و ۱۳۷۷ سکه‌ی بهار آزادی در بیاورم.

سما جواب داد:

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترا بله!

همه دست زدن. عاقد چندتا امضا از مون گرفت و بعدش رفت. موسیقی پلی شد.

"دلمو می‌زنم به دریا بی‌قایق

عشق جانم تو که می‌دونی از حال یه عاشق"

و سما شروع کرد به رقصیدن.

"از سرم دیگه نمیره عشق تو عشق‌جانم

می‌ترسم یه روز ببینمت من باز دل نگروم

وای من همه چی معلومه تو حالت چشمای من

به همه می‌گه چیه تو دل رسوای من پراحساس وجودم

وای من داره عشق می‌ریزه از طرز نگاه‌های من

جای من خالیه پیش‌ت یار زیبای من، بگو من عشق تو بودم

خوبه که خوبه حالت منم ایده‌آلت

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

اسمه تو فالت عشق جانم
دنیامی اونی که می‌خوامی عشق جانم
هوامی تو همه‌ی نفسامی عشق جانم"
بعد سما اومد کنارم و دست منو گرفت و بلندم کرد تا برقصم. منم رقصیدم.
"دل خوشیمی تو حال خوب این روزا عشق جانم
وای من داره عشق می‌ریزه از طرز نگاه‌های من بگو من عشق تو بودم
خوبه که خوبه حالت منم ایده‌آلت عشق جانم"
امین رستمی - عشق جان

بعدش شیرینی و میوه آوردن خوردیم.

توی خونه نشسته بودم و به صورت پنهانی درس می‌خوندم. دوستم عکس
و پیدی‌اف جزوه و نمونه سوال‌تو برام می‌فرستاد و من داندود می‌کردم و
می‌خوندم. حسن دار و ندارم رو ازم گرفت؛ ولی اجازه نمیدم آرزوهای
تحصیلیمو ازم بگیره.

گوشیمو باز کردم تا یه جزوه داندود کنم. رفتم اینستا، به پیج محمدحسین
یه سری زدم. عکس خودش و یه دختر رو استوری کرده بود و نوشته

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بود: «عشق چیزی نیست که بشه با همه تقسیمش کرد. من فقط و فقط عشق رو با تو تقسیم می‌کنم.»

بغض گلومو گرفت. برای محمدحسینم گریه کردم. محمدحسینی که نه من مال اونم، نه اون مال من.

محمدحسین... محمدحسین نامزدشو تگ کرده بود. رفتم پیج نامزدش اسمش سما بود. پوستش سبزه بود و چشمای سیاه داشت. خوشگل بود ولی به من نمی‌رسید.

همش داشتم گریه می‌کردم؛ اما دیگه چه میشه کرد؟ تقدیر این جوری خواسته ما به هم نرسیم. هم من ازدواج کردم هم محمدحسین.

محمدحسین من بی تو چه کنم؟ محمدحسین من، محمدحسین من! حتما نامزدش خیلی دوستش داره، خوش به حالش که همسر محمدحسینه. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- خدا به سما شانس داده، به ما هم شانس داده. محمدحسین من دیگه مال سماست، مال من نیست.

اصلا نمی‌دونم چرا داشتم بهش فکر می‌کردم. وقتی هم اون زن داره هم من شوهر دارم، چرا باید به این چیزا فکر می‌کردم؟ تف توی این شانسم که گند زده توی این زندگی لعنتیم! روی تخت، خوابم برد تا این که صدای باز شدن در اومد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

حسن بود. اومد خونه و بهم گفت:

- غذا چی داریم؟

- املت.

- پاشو بیار بخورم.

رفتم آشپزخونه گوجه‌ها رو خرد کردم، ریختم توی ماهیتابه و یکم روغن اضافه کردم. حسن داشت نوشیدنی می‌خورد.

وای خدایا! این قدر خوش حال می‌شدم اون نوشیدنی بخوره بترکه. بهش گفتم:

- بخور! بخور! انشاءالله بترکی و بمیری لااقل من یکی از دست تو راحت بشم، بخور.

املت رو پختم سفره رو پهن کردم و غذا رو بردم سر سفره. حسن مدهوش شده بود یه لقمه از غذا رو خورد. بقیه‌شو من خوردم. حسن بلند شد و در حالی که تلوتلو می‌خورد، رفت سمت آشپزخونه. هنگامی که برگشت پذیرایی، دستش چاقو بود. اومد سمت من چاقو رو بالا برد. من فریاد کشیدم و گفتم:

- لعنتی اون چاقو رو بیارش پایین!

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

چاقو رو از دستش گرفتم، دستمو برید. خون از دستم می‌چکید. رفتم از داخل کابینت چسب زخم برداشتم و زدم روی دستم. بعدش یه دستمال آوردم و خونی رو که روی زمین ریخته بود رو پاک کردم.

محمدحسین:

با سما رفتیم پارک و کلی گشتیم. بعد رفتیم غذاخوری تا آش دوغ بخوریم. آهنگ دنیام شدی رفت رو پلی کرده بودن و ما هم با هم زمزمه می‌کردیم.

"حتی فکرشم نکن یه روزی جا بزنم

می‌نویسم امضا می‌کنم می‌مونم

تو کاریت نباشه بیا سرتو بذار رو شونه‌م از خودم کم می‌کنم که بهت اضافه شه

تو نباشی هر چی که می‌خواد بشه اصلا بذار بشه

در میام تو روی هر کی که بخواد یه جوری با تو بد بشه

دنیام شدی رفت واسه قلب من بمون تا روبه‌راه شم

آب و جارو کن منو که سربه‌راه شم

خوش به حال من اگه مال تو باشم

خنده‌هات وقتی بدن آب رو آتیشه

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

عشق با حکم تو آسون میشه

وقتی هم‌دست‌می این بازی ته سطحیشه

دنیا‌م ش‌دی رفت واسه قلب من بمون تا روبه‌راه شم

آب و جارو کن منو که سر به راه شم

خوش به حال من اگه مال تو باشم"

بعد آ‌ش دوغ آوردن و خوردیم.

سما گفت:

- محمد حسین اسم بچه‌هامونو چی بذاریم؟

- خب معلومه! من اسم ترکی انتخاب کردم براشون.

- میشه به منم بگی؟!

- آيسان و آيهان.

- آره اسمای خوبی هستن؛ ولی من دو تا اسم ديگه انتخاب کردم.

- بگو ببینم چی هستن؟

- ائل‌مان و ائلسا.

- نه فقط آيسان و آيهان!

- ائل‌مان و ائلسا.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

گوشی سما زنگ خورد. گوشیشو برداشت و رفت بیرون.

بعد از دو سه دقیقه برگشت و گفت:

- من اومدم.

- کی بود زنگ زد؟

- سودا بود، دوستم.

- حالا نمیشد تماس سودا خانمو این جا جواب می دادی؟

- نه!

- باشه هر جور راحتی.

- تو کی می خواهی لژیونر بشی؟ منم با خودت ببری خارج؟

- به زودی!

- می خوام بچه مون خارج به دنیا بیاد.

- چه خبرته؟ از الان فکر بچه ای؟ ما خودمون بچه ایم هنوز.

- ولی من بچه موخوام.

بعدش سما رو بردم خونه مون. سوار ماشین شدیم و حرکت کردم به سمت

خونه. بعد از ۳۰ دقیقه رسیدیم خونه. در رو باز کردم و وارد خونه شدیم.

هیچ کس خونه نبود. با سما رفتیم توی اتاقم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سما مانتوشو درآورد. چقدر خوش اندام بود، مثل باربی! پوستش سفید بود و چشمای آبی و موهای طلایی داشت.
رفتم پیشش و سما رو در آغوش گرفتم.
به سما گفتم:

- سما بیا با هم راحت باشیم. درسته که نامزدیم، ولی خیلی می‌چسبه.
سما هم از خدا خواسته بود فوری گفت:
- هر چی تو بخوای.

نازنین:

حسن از سرکار اومد و باز شروع کرد به نوشیدنی خوردن تا این‌که دیدم روی تخت دراز کشید. منم رفتم مشغول تماشای تلویزیون شدم تا این‌که روی مبل خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، رفتم اتاق تا حسن رو بیدار کنم.

- هی لندهور! پاشو برو نون بگیر. پاشو دیگه، پاشو. آی بمیری از دستت راحت بشم! هی لندهور! پاشو.

رفتم دست زدم بهش. بدنش سرد شده بود و نبضش نمی‌زد.

زنگ زدم اورژانس. یه خانم جواب داد:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- بله؟

- سلام خانم. حس می‌کنم شوهرم مُرده. هر چقدر صداش می‌کنم جواب نمیده.

آمبولانس اومد و جلوی در خونه‌مون پارک کرد. دکتر و پرستار اومدن داخل. بهشون سلام کردم. دکتر رفت پیش حسن و نبضشو گرفت و بهم گفت:

- چیزی مصرف می‌کرد؟

- نوشیدنی می‌خورد آقای دکتر!

- تموم کرده.

- خدا رو شکر!

جنازه‌ی حسن رو برداشتن و گذاشتن توی ماشین و بردن. گوشی رو برداشتم و به مامانم زنگ زدم مامان جواب داد:

- الو دخترم؟

- سلام مامان، یه خبر خوش برات دارم.

- چه خبری؟

- حسن به درک واصل شد!

- چی میگی نازنین؟ حالت خوبه؟

- آره عالیم چون حسن مُرد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟
- اونقدر نوشیدنی خورده، مُرده.
- پس به آرزوت رسیدی.
- آره. حالا دیگه راحت می‌تونم درسمو بخونم و به آرزوهام برسم.
- می‌خوام از بابات طلاق بگیرم.
- خیلی وقت پیش باید این کارو می‌کردی.
- حالا خونه‌ی حسن و هر چی که داره می‌رسه به تو.
- آره. یه خیری ازش واسم رسید.
- پولشو خرج خودت کن تا به آرزوهات برسی.
- همین کارو می‌کنم.
- امتحانام از هفته‌ی بعد شروع میشن، بعدشم که کنکور دارم.
- واسه‌ی کنکور خوندی؟
- آره. وقتایی که حسن خونه نبود مخفیانه درس می‌خوندم.
- اوهوم.
- ولی محمدحسین رو از دست دادمش، ازدواج کرد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- عزیزم تو حالا دیگه یه زنی، باید درک کنی که محمدحسین مال تو نبود و نیست.

- می‌دونم.

حسن رو بردیم دفن کردیم. من پشت سرش همش می‌گفتم:

- خدا لعنتت کنه که زندگیمو نابود کردی!

به مامانم گفتم بیاد خونه‌ی حسن بمونه تا بابا اذیتش نکنه.

بعد از مراسم خاکسپاری، با مامان رفتیم خونه‌ی حسن. جو رو از یخچال فریزر برداشتم گذاشتم روی گاز تا یخش آب بشه. می‌خواستم سوپ جو درست کنم.

بعد از یه ساعت، سوپ پخت و سفره رو پهن کردیم و خوردیم. بعدش شروع کردم به خوندن درسام. داشتم فیزیک می‌خوندم. مامان داشت خیاطی می‌کرد. تا این‌که دو ساعت گذشت و من از درس خوندن خسته شدم.

رفتم تلویزیون رو باز کردم. توی یه برنامه‌ای در شبکه‌ی استانی محمدحسین و نامزدشو دعوت کرده بودن.

مجری از محمدحسین پرسید:

- اگه همسرت بهت بگه فوتبالو رها کن چی کار می‌کنی؟

محمدحسین جواب داد:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- قاعدتا فوتبال رو بی خیال می شم، چون همسرم ازم خواسته.

سما یهویی گفت:

- ایشون لطف دارن.

چقدر هم دیگه رو دوست داشتن. کاش من همسر محمدحسین بودم. شبکه رو عوض کردم، چون دیگه نمی خواستم به کسی که مال من نیست فکر کنم.

اشک از چشمم سرازیر شد. تقدیر با من چی کارا که نکرد. مامانم از آشپزخونه داشت تلویزیون رو تماشا می کرد. بهم گفت:

- به خاطر محمدحسین گریه می کنی؟

- آره.

- عزیزم تو نباید خودتو به دیگران وابسته کنی؟

- مامان، عشق که دست خود آدم نیست.

- می فهممت.

امروز اولین امتحانم بود، درسم رو خونده بودم. صبحانه رو خوردم، لباسامو پوشیدم و رفتم مدرسه. امتحانم رو دادم و از کلاس اومدم بیرون. امتحان فیزیک داشتم؛ ولی عالی امتحان دادم. بعدش برگشتم خونه و ناهار آماده کردم. می خواستم خورشت استانبولی بذارم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

برنج رو گذاشتم روی گاز تا بپزه، بعدش سیبزمینی رو پوست کندم و خرد کردم. گوشت چرخ کرده رو از توی یخچال برداشتم و پیاز رو رنده کردم روش و یه کم نمک ریختم، گذاشتم یخش آب بشه.

مامان از بیرون اومد، رفته بود خرید. یه عالمه میوه و سبزی و گوشت و برنج خریده بود.

بهش سلام کردم و کمک کردم وسایلا رو از حیاط بیاره داخل خونه. مامان بهم گفت:

- سلام دخترم. امتحان چطور بود؟

- عالی بود مامان!

- انشاءالله یه روز مهندس شدنت رو ببینم.

- انشاءالله!

یه ظرف آوردم و سبزی‌ها رو پاک کردیم.

ناهارمون پخت. سفره رو پهن کردم و غذامونو خوردیم. چقدر دستپختم خوشمزه شده بود.

بعدش سفره رو جمع کردم و رفتم آشپزخونه ظرفا رو شستم.

بعدش رفتم پذیرایی و تلویزیونو باز کردم.

بازی تراکتور و سپاهان رو پخش کرده بودن.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

نشستم روی مبل و بازی رو تماشا کردم.

گزارشگر، گزارش می‌داد:

- محمدحسین صدر پاس میده به شکوری، تک به تک. نادری میره جلو، شوت می‌کنه. دروازه بان سپاهان توپ رو می‌گیره.

رفتم سر جلسه‌ی کنکور و کنکورم رو دادم. بعد از یه ماه نتایج اومد. مهندسی مکانیک دانشگاه سراسری تبریز، دانشگاه شهر خودمون قبول شدم. یواش یواش آماده‌ی رفتن به دانشگاه می‌شدم.

روز اول دانشگاه رسید. من لباس مشکی خریده بودم. اونا رو پوشیدم و یه مقنعه‌ی مشکی سرم کردم و کتابمو برداشتم. از مامانم خداحافظی کردم و رفتم ایستگاه اتوبوس. سوار اتوبوس شدم و حرکت کردم سمت دانشگاه. جلوی دانشگاه پیاده شدم و رفتم داخل پیاده‌روی کردم تا رسیدم به دانشکده‌ی مکانیک و بالاخره روز شروع رؤیاهام فرا رسید.

محمدحسین:

با سما توی کافی‌شاپ بودیم تا این‌که گوشیش زنگ خورد. سما این روزا تماسای مشکوک زیاد داشت. کلافه شده بودم. خیلی وقتا تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد. چند بار رفته بودم خونه‌شون، خونه نبود. همش سرش توی گوشیش بود.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بهش گفتم:

- کیه؟

سما گفت:

- یه لحظه!

و گوشی رو جواب داد:

- عزیزم بعداً تماس می‌گیرم.

بهش گفتم:

- سما این روزا خیلی عوض شدی.

- نه من عوض نشدم.

- اصلاً حواست به من نیست.

- هست.

- ولی به من بی‌توجهی. انگار دیگه دوستم نداری.

- دارم!

- رفتارت که اینو نشون نمیده.

- محمدحسین حالا که خودت روی صحبتو باز کردی، میگم بهت. می‌خوام

ازت جدا بشم؛ ولی یه مشکلی هست.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- چی؟

- من باردارم؛ ولی می‌خوام بچه رو سقط کنم.

- تو حق نداری بچه‌ی منو سقط کنی.

در حال حرف زدن با سما بودیم.

- ببین! نمی‌دونم چی توی سرت می‌گذره؛ ولی فکر سقط بچه رو از سرت بیرون کن و این‌که من طلاق نمیدم، چون دوستت دارم. نمی‌خوام ازم جدا بشی.

- مگه دست توئه؟ من دیگه تو رو نمی‌خوام.

- من مگه عروسک خیمه‌شب بازیم؟ یه روز منو بخوای دو روز دیگه نخوای.

- همین که گفتم. من طلاق می‌خوام. مهریه‌م رو می‌ذارم اجرا.

- مگه من باهات چی‌کار کردم که این جوری بی‌رحمانه رهام می‌کنی؟

- من از اولش تو رو دوست نداشتم، یکی دیگه رو دوست داشتم. من عاشق پولت شده بودم؛ نه خودت.

- چی میگی تو؟

- حقیقت همینه.

- یعنی واقعا دوستم نداری؟

- نه، دوستت ندارم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- ولی طلاق نمیدم تا اذیت بشی.

- هه!

- می‌خندی؟ تو منو چی فرض کردی؟

- من رفتم. خدا حافظ.

- سما صبر کن! به خدا هر کاری بگی می‌کنم تا با من باشی.

- نه محمدحسین دیگه کافیه.

- سما؟ سما؟

دویدم دنبالش ولی سوار تاکسی شد و رفت.

امروز یکی از بدترین روزای زندگیم بود. نشستم توی ماشینم. سرمو گذاشتم روی فرمون و گریه کردم. عشقم، کسی که فکر می‌کردم عاشقمه، داره منو رها می‌کنه. دوستش دارم. آخه چجوری اجازه بدم ازم جدا بشه؟

چه آرزوهایی داشتم که باهم بهشون برسیم.

دوستت دارم، دوستت دارم!

نازنین:

من هر روز می‌رفتم دانشگاه و برمی‌گشتم تا این‌که یه روز یکی از هم‌کلاسی‌هام اومد پیشم و گفت:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- سلام خانم موعدی.
- سلام آقای پارسا. خوب هستید؟
- ممنون، شما خوبین؟
- مرسی.
- خانم موعدی الان دو ترم گذشته؛ ولی من از ترم اول می‌خواستم به چیزی بهتون بگم.
- بله، بفرمایید.
- من از شما خوشم اومده. اگه ممکنه بیش‌تر باهم آشنا بشیم.
- نه آقای پارسا، شرمندهام!
- چر؟! دلیلتون چیه؟
- ببخشید من باید برم.
- ازش دور شدم و اومدم این‌طرف‌تر قدم زدم تا این‌که تایم کلاسم رسید و رفتم سر کلاس.
- بعد از دو ساعت، کلاس تموم شد و برگشتم خونه.
- لباسامو عوض کردم و رفتم سرویس دستامو شستم و رفتم آشپزخونه املت پختم و آوردم با مامان خوردم.
- ساعت ۱۷ بود که گوشیم زنگ خورد.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- الو، سلام.

- سلام.

- خانم موعدی من پارسام. هم‌دانشگاهیتون.

- شماره‌ی منو از کجا پیدا کردین؟

- از یکی از دوستانتون گرفتم. به پیشنهادم فکر کردین؟

- نه. من که گفتم منفیه!

- آخه ببینین، فقط یکی دو ماه آشناییمون طول می‌کشه. من بچه پولدارم
میام خواستگاریتون.

- من نمی‌خوام.

- دلیلش چیه؟

- چون من یه بار ازدواج کردم و همسرم فوت کرده.

- ببخشید مزاحم شدم!

محمدحسین:

توی دادگاه بودیم با سما. من گفتم:

- آقای قاضی من همسرمو طلاق نمیدم. خیلی دوستش دارم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سما: آقای قاضی من طلاق می‌خوام. اصلاً ایشون رو دوست ندارم.

قاضی گفت:

- خانم اگه دوستش نداشتین چرا باهاش ازدواج کردین؟
- فکر می‌کردم اگه باهاش ازدواج کنم و زندگی کنم، بهش علاقه‌مند میشم.
- خانم محترم شما الان تنها نیستین، باردارین. آینده‌ی یه بچه رو با رفتنتون خراب نکنین.

- من می‌خوام بچه رو سقط کنم، ایشون اجازه نمیدن.
- سقط بچه یکی از گناهان کبیره است. شما یه موجود زنده رو از بین می‌برید.

من: آقای قاضی من می‌دونم دردش چیه. یه نفر هی باهاش تماس می‌گیره. بهم میگه دوستم سوداست؛ ولی یه مرده که باهاش تماس می‌گیره. ایشون داره به من نامردی می‌کنه.

سما: من نامردی نمی‌کنم.

- آره معلومه. پس اون کیه هر دقیقه بهت زنگ می‌زنه؟
 - اون دوستمه. من بهت نامردی نمی‌کنم.
- قاضی: یکم آروم باشید آقا و خانم محترم. خانم شما الان در قبال بچه‌ای که دارین مسئولین.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- من بچه نمی‌خوام آقای قاضی!

- بچه نمی‌خواستی چرا مواظب نبودی سما؟ بهم می‌گفتی که قراره ترکم کنی حداقل اجازه نمی‌دادم بچه‌مون به دنیا بیاد. آقای قاضی اول باید بچه رو به دنیا بیاره، تحویل بده به من، بعد طلاقش میدم.

قاضی: پس باید تا به دنیا اومدن بچه صبر کنیم. سه ماه دیگه بچه‌تون به دنیا میاد.

۳ ماه بعد

بچه‌مون به دنیا اومد. یه دختر کوچولوی ناز و سفید بود و یه کمی هم تپل بود. اسمشو گذاشتم آيسان و از بیمارستان آوردمش خونه.

براش سیسمونی خریده بودم. آوردم گذاشتمش روی تختش. روز بعدش رفتیم محضر و طلاق‌نامه رو امضا کردیم. سما با تمام بی‌رحمیش منو رها کرد و رفت و من موندم و اون بچه‌ی معصوم که مادرش تنهاش گذاشت و رفت. از این به بعد تمام تلاشم رو می‌کنم تا توی راحتی بزرگ بشه. سما رفت ولی آيسان شد تموم زندگیم. من هر کاری می‌کنم تا دخترم آيسان خوشحال بشه.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سوار ماشینم شدم و برگشتم خونه. در رو باز کردم و وارد خونه شدم. به مامان سلام کردم. مامان گفت:

- سلام. حالت خوبه عزیزم؟

- آره خوبم مامان.

- نمی‌دونم بچه‌ی من چه شانسی داشت که زندگیش این‌جوری خراب شد.

- ول کن مامان! اون لیاقتش همینه که بدون من بمونه. بی‌خیال شو.

- آيسان داشت گريه مي‌کرد من آرومش کردم.

- بذار برم پيشش ببينم در چه حاليه.

رفتم توی اتاقش. چشمای نازش رو باز کرده بود و داشت منو تماشا می‌کرد. بغلش کردم و گفتم:

- بيا بغلم خوشگل بابا. بيا ببينم اين‌جا. آيسان مي‌خواي لايي کنی؟

پستونک رو برداشتم گذاشتم توی دهنش.

نازنین:

توی اینستا سرچ می‌کردم. یه خبر عجیب دیدم. نوشته بود، «محمدحسین صدر از همسرش طلاق گرفت.»

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

تعجب کردم. فکر می‌کردم همسرش دوستش داره و با دنیا عوضش نمی‌کنه.

چند وقتی بود که فکر محمدحسین رو از خودم دور کرده بودم؛ اما با دیدن خبر طلاقش باز بهش فکر کردم.

چند روزی بود هواش توی سرم بود. امروز قرار بود نتایج امتحانات رو اعلام کنن. رفتم سایت نمراتمو اعلام کردن. بازم الف شده بودم. صبح روز بعد رفتم دانشگاه و با یکی از استادام حرف زدم. بهش گفتم:

- می‌خوام یه مقاله بنویسم اگه میشه کمک کنین تا مقاله رو بنویسم.
استاد یکم راهنماییم کرد و گفت که باید از چه منابعی برای نوشتن مقاله استفاده کنم.

شروع کردم به تحقیق در مورد موضوع مقاله. رفتم از کتابخونه‌ی دانشگاه چند تا کتاب گرفتم و شروع کردم به مطالعه و برگزینم خونه. تلویزیون رو باز کردم. اخبار ورزشی رو پخش کرده بودن خبرنگار گفت:
- محمدحسین صدر به تیم آلکمار هلند پیوست.

با خودم گفتم:

- ایول آقای لژیونر! محمدحسین من تو رو تحسین می‌کنم که به تیم خارجی دعوت شدی.

محمدحسین توی گزارشی که ازش گرفته بودن گفت:

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- تمام تلاشمو می‌کنم تا توی هلند بهترین باشم و قاعدتاً همین اتفاق هم می‌افته.

خوشحال شدم برای محمدحسینم و بهش افتخار می‌کنم. فدات بشم من عشقم!

بعدش رفتم آشپزخونه و کیک درست کردم.

چند تا تخم مرغ برداشتم و آردو هم ریختم توی کاسه و یکم هم شکر ریختم تخم مرغارو شکستم و هم زدم. بعد از این که هم زدم گذاشتمش توی مایکروفر.

کیک رو آوردیم و رفتم سر مقاله‌م همش کتاب می‌خوندم و می‌نوشتm و در حال تحقیق بودم. من معمولاً با موسیقی درس می‌خوندم. هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و هم موسیقی گوش می‌دادم هم درس می‌خوندم.

"ای امان ای به حال خودم واگذارم نکن آخرین تکیه‌گاهم

بعیده تو گردن‌گیری منو طفل بی‌سرپناهم

گفتنی نیست یه حرفایی از جنس آه و سکوته رو سینه‌م نشسته

همه کوهو می‌بینین؛ اما نمی‌دونن از تو شکسته اینا گفتنی نیست

ولی من دلم روشنه سپردم به بارون خبر از دل ابری آسمونا بیاره

من دلم روشنه به پروانه‌هایی که میشن هوایی نباید بگی آسمون خدا جا نداره

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

یا رب یا رب گر نیکم و گر بد
یا رب یا رب نظر تو بر نگردد
قضاوت شدم؛ اما قضاوت نکردم
خودت شاهی جز تو با کسی رفاقت نکردم
تو باشی دلم قرصه کیه از تو محرم تر
اصلا من زمین خوردم دستمو نگه داری محکم تر
من دلم روشن به پروانه‌هایی که میشن هوایی نباید بگی آسمون خدا جا
نداره
یا رب یا رب گر نیکم و گر بد
یا رب یا رب نظر تو بر نگردد"
با این که توی زندگی شکست خورده بودم؛ ولی وقتی این آهنگ رو
می شنیدم، امیدوار می شدم و کلی روحیه می گرفتم که شاید به محمدحسین
رسیدم.
مدتی گذشت و من مقاله‌ام رو تموم کردم و فرستادم خارج. بعد از چند ماه
یه ایمیل از طرف یکی از دانشگاه‌های اروپا اومد. می خواستن منو بورسیه‌ی
تحصیلی کنن. خیلی خوشحال شدم و فریاد کشیدم. مامان گفت:
- چی شده دختر؟

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- مامان یکی از دانشگاه‌های هلند واسم دعوت‌نامه فرستاده.
- واقعا؟
- آره مامان، واقعا. میرم کشوری که محمدحسین توش زندگی می‌کنه.
- مگه محمدحسین خارج زندگی می‌کنه؟
- تازه رفته یکی از تیم‌های هلند.
- چه جالب!
- مامانم اومد منو بغل کرد و بهم تبریک گفت.
- ترم بعد که کارشناسیم رو تموم کنم، بعد از اون میرم.
- یه ترم گذشت و من کارشناسیمو تموم کردم.
- یواش‌یواش کارای رفتنم آماده شد.
- چمدونمو جمع کردم تا برم خارج. اول لباسا و وسایلی شخصیم رو گذاشتم، بعدش چندتا کتاب و ظرف گذاشتم و بعد چمدون رو بستم و رفتم پذیرایی و به مامانم گفتم:
- مامان وسایلام رو جمع کردم تموم شد.
- خسته نباشی دخترم.
- مرسی.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

بالاخره روز پروازم فرا رسید. با مامان رفتیم فرودگاه، من سوار هواپیما شدم و از مامانم خداحافظی کردم. بعد از چند ساعت رسیدم به هلند. پیاده شدم و رفتم سمت خونه‌ای که برام آماده کرده بودن.

بعد از این‌که کارام رو انجام دادم، دانشگاه‌ها شروع شد و من هر روز می‌رفتم دانشگاه و برمی‌گشتم.

تا این‌که یه روز تصمیم گرفتم برم مسابقه‌ی تیم آلکمار هلند رو ببینم. بلیط گرفتم و رفتم زمین مسابقه. زمین مسابقه پر بود از هلندی‌ها. جای سوزن انداختن نبود، یه جایی پیدا کردم و نشستم. با خودم چیپس و تخمه برده بودم.

محمدحسین و هم‌تیمی‌هاش وارد زمین شدن و بازیکنان تیم آژاکس هم وارد شدن.

چند دقیقه گذشت و بازی شروع شد. محمدحسین رفت جلو پاس داد به هم‌تیمی‌ش و حالا داشتن یارگیری نفر به نفر می‌کردن.

[محمدحسین برو جلو عشقم برو گل بزن.]

نیمه‌ی اول صفر صفر تموم شد.

توی نیمه‌ی دوم محمدحسین گل زد. و نیمه‌ی دوم یک به هیچ تموم شد. آلکمار برد و آژاکس باخت.

بعدش رفتم تا با محمدحسین سلفی بگیرم.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

محمدحسین ته ریش داشت و موهای بورشو ژل زده بود.

رفتم باهاش سلفی گرفتم. محمدحسین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- Are you from Iran?

- yes.

- افتخار میدین مهمون من باشین؟

- بله!

بعد منو سوار ماشین آئودی کرد و حرکت کرد.

محمدحسین جلوی یه کافه ماشینش رو پارک کرد و پیاده شدیم و رفتیم داخل کافه و نشستیم.

بهم گفت:

- خب از خودتون بگین. توی ماشین که کلا سکوت کردین.

شروع کردم به گفتن؛ ولی از استرس زبونم بند اومده بود. باورم نمی شد با عشق بچگیام حرف می زنم.

- من نازنین موعدی هستم. یه بار ازدواج کردم و همسرم فوت کرده. بعد اومدم این جا تا درس بخونم. یعنی بورسیه ی تحصیلی گرفتم.

- رشته تون چیه؟

- مهندسی مکانیک.

داستان کوتاه آقای لژیونر من | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

- چه مقطعی؟

- ارشد.

- منم دارم دکترای تربیت بدنی می خونم. منم یه بار ازدواج کردم و از هم جدا شدیم و یه بچه دارم که ایران پیش مادرمه، اسمش آیسانه. خودتون اینا رو می دونید دیگه؟

- بله، خبر داشتم.

- خب نظرتون در مورد من چیه؟

- شما آدم خیلی پرتلاشی هستین و خوش اخلاق و مؤدبین.

- حاضرین با من ازدواج کنین؟

باورم نمیشد محمدحسین داشت ازم خواستگاری می کرد و گفتم:

- بله! یعنی شوکه شدم آخه.

بعد محمدحسین دستامو گرفت و بهم گفت:

- قول بده برای دخترم مامان خوبی باشی.

- تمام تلاشم رو می کنم.

با خودم گفتم:

- نازنین صدای خنده‌ی خدا را می شنوی؟ به آن چه تو محال می پنداشتی می خندد.

و ان یردک بخیر فلاراد لفضله

و اگر او نیکی و خیر بخواهد هیچ کس نمی تواند بازدارد.

سوره مبارکه یونس آیه ۱۰۷